

آرتور شنیتسلر

# بازی در سپیده دم

و

# رؤیا

ترجمه علی اصغر حداد



انتشارات نیلوفر

## فهرست

|     |                  |
|-----|------------------|
| ۷   | پیش‌گفتار مترجم  |
| ۱۱  | بازی در سپیده‌دم |
| ۱۰۵ | رؤیا             |
| ۱۹۷ | پس‌گفتار مترجم   |

«جناب سروان! ... جناب سروان! ... جناب سروان!» تازه دفعه‌ی سوم افسر جوان تکانی خورد، بدن خود را کش داد، سر را به طرف در گرداند؛ هنوز خواب‌آلود، و از میان بالش‌ها غرغرکنان گفت: «چه خبر شده؟» بعد کمی هوشیار شد و همین که دید فقط گماشته است که در آستانه‌ی نیمه‌تاریک در ایستاده، داد زد: «اه، صبح به این زودی باز چه خبر شده؟»

«جناب سروان، پایین توی محوطه آقایی ایستاده که می‌خواهد جناب سروان

را ببیند.»

«آقا؟ چطور؟ ساعت چند است؟ مگر نگفتم یکشنبه مرا بیدار نکنی؟»

گماشته به کنار تخت‌خواب آمد و کارت ویزیتی را به دست ویلهلم<sup>۱</sup> داد.

«آدم کم‌عقل، فکر می‌کنی من جفدم که بتوانم توی تاریکی چیزی بخوانم؟

بزن بالا.»

هنوز دستور صادر نشده، یوزف<sup>۲</sup> لنگه‌های داخلی پنجره را باز کرد و پرده‌ی سفید و چرک را بالا زد. ستوان توی تخت‌خواب نیم‌خیز شد و در این حال توانست اسم روی کارت را بخواند. کارت را روی پتو انداخت، یک بار دیگر به آن نگاه کرد، سر خود را با آن موهای بور، کوتاه و ژولیده‌ی صبحگاهی خاراند، به سرعت در ذهن خود سبک سنگین کرد: «نیستم؟ ممکن نیست! — البته دلیلی هم ندارد. اگر

---

1. Wilhelm (Kasda)

2. Joseph

با کسی حرف بزنی، حتماً معنی‌اش این نیست که با او رفت و آمد داری. در ضمن فقط به خاطر قرض بالا آوردن مجبور شد استعفا بدهد. دیگران خوش‌اقبال‌ترند. ولی با من چکار دارد؟» دوباره به گماشته رو کرد: «سر و وضع‌اش چطور است، جناب سروان - آقای فون بوگنر؟»

گماشته با لبخندی پت و پهن و تا حدودی غمگین گفت: «قربان، یونیفرم به جناب سروان بهتر می‌آمد.»

ویلهم چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد توی تخت‌خواب راحت نشست: «بسیار خوب، بگو بیایند. البته جناب - سروان باید ببخشند که من هنوز درست و حسابی لباس نپوشیدم. - در ضمن گوش کن - محض احتیاط، اگر یکی دیگر از آقایان سراغ مرا گرفت، جناب سروان هوگستر<sup>۱</sup>، یا ستوان ونگلر<sup>۲</sup>، یا جناب سرگرد یا هر کس دیگر، بگو من خانه نیستم - فهمیدی؟»

در همان حال که یوزف در را پشت سر خود می‌بست، ویلهم به سرعت پیراهن خود را پوشید، موهای خود را با شانه مرتب کرد، به کنار پنجره رفت، به محوطه‌ی پادگان که هنوز خالی از آمد و شد بود نگاهی انداخت و با دیدن همقطار سابق خود که آن زیر بالا و پایین می‌رفت - با سری به زیر گرفته و کلاهی مشکی و شق و رق که تا روی پیشانی پایین کشیده بود، با بارانی دکمه‌باز و زردرنگ و کفش‌هایی قهوه‌ای و گرد و خاکی -، دلش کمی به درد آمد. پنجره را باز کرد، نزدیک بود رو به او دست تکان بدهد، به صدای بلند به او خوشامد بگوید. ولی در همین لحظه گماشته به مردی که انتظار می‌کشید نزدیک شد، و ویلهم از حالت آشفته و دل‌نگران دوست قدیمی خود به بی‌صبری‌اش در شنیدن جواب پی برد. از آن‌جا که جواب مثبت بود، چهره‌ی بوگنر باز شد و همراه گماشته زیر پنجره‌ی ویلهم، در آستانه‌ی در ورودی ناپدید شد. ویلهم پنجره را بست، به نظر می‌رسید گفت‌وگویی که در پیش بود احتمالاً چنین احتیاطی را ایجاب می‌کرد. ولی با بسته شدن پنجره، بوی خوش جنگل و بهار که معمولاً در

1. (Otto) von Bogner

2. (Rudi) Höchster

3. Wengler

این ساعات صبحگاهی یکشنبه به محوطه‌ی پادگان رخنه می‌کرد و به طرز عجیب در روزهای هفته از آن خبری نبود، یکباره محو شد. ویلهلم با خود فکر کرد، هر اتفاقی هم بیفتد - اصلاً مگر قرار است اتفاقی بیفتد؟! - حتماً امروز می‌روم بدن<sup>۱</sup> و اگر مثل دفعه‌ی گذشته کسنر<sup>۲</sup>ها برای نهار نگهم ندارند، ظهر در «شهر وین»<sup>۳</sup> بازی می‌کنم. «بفرمایید!» و با هیجانی اغراق‌آمیز دست خود را به طرف مردی که وارد شد دراز کرد. «سلام بوگنر، از دیدنت واقعاً خوشحالم. بارانی را در نمی‌آوری؟ بله، خوب تماشا کن؛ با آن وقت‌ها هیچ فرقی نکرده. بزرگ‌تر هم نشده. ولی در کوچک‌ترین کلبه هم برای خوش...»

اتو مؤدبانه لبخند زد، طوری که انگار شرمندگی ویلهلم را حس کرده بود و می‌خواست در برطرف کردن آن به او کمک کند. گفت: «امیدوارم این نقل قول تو در مورد کلبه‌ی کوچک بعضی وقت‌ها مناسب‌تر از این لحظه باشد.»

ویلهلم بلندتر از آن‌که ضرورت داشت خندید. «متأسفانه خیلی به ندرت. حسابی تنها شدم. مطمئن باش که دست‌کم از شش هفته پیش تا به حال هیچ زنی به این اتاق پا نگذاشته است. افلاطون هم به پای من نمی‌رسد. خب چرا نمی‌نشینی؟» از روی صندلی رخت و لباس‌ها را برداشت و ریخت روی تخت. «اجازه می‌دهی به قهوه مهمانت کنم؟»

«ممنون کازدا، زحمت نکش. من صبحانه خوردم... فقط اگر مخالفتی نداشته باشی یک سیگار...»

ویلهلم نگذاشت اتو به جاسیگاری خودش دست بزند و به میز کوچک مخصوص دخانیات اشاره کرد که روی آن یک جعبه‌ی مقوایی باز حاوی سیگار قرار داشت. بعد برای او کبریت روشن کرد. اتو بی‌آن‌که حرفی بزند، یکی به سیگار زد و نگاهش روی دیوار، بالای دیوان چرمی سیاه، به عکسی آشنا افتاد، عکسی که مربوط به گذشته‌ها بود و اسب‌دوانی با مانع افسران را نشان می‌داد.

ویلهلم گفت: «خب تعریف کن. چطوری؟ چرا از خودت هیچ خبری به ما